

| به نام خدا

سرشناسه: منیف، عبدالرحمن، ۱۹۳۳-۲۰۰۵. Munif, Abd al-Rahman  
 عنوان قراردادی: الآن... هنا او شرق المتوسط مرة أخرى. فارسی  
 عنوان و نام پدیدآور: اکنون... اینجا یا بار دیگر شرق مدیترانه/ عبدالرحمن منیف؛ ترجمه موسی اسوار.  
 مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۴۰۴.  
 مشخصات ظاهری: ۶۶۵ ص.؛ ۱۹/۵×۱۹ س.م.  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۴۱۸-۲  
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
 موضوع: داستان‌های عربی -- قرن ۲۰ م. Arabic fiction -- 20th century  
 شناسه افزوده: اسوار، موسی، ۱۳۳۲-، مترجم  
 رده‌بندی کنگره: PJA ۴۸۹۴  
 رده‌بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۶  
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۰۴۸۵۷۸  
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

# اکنون ... اینجا یا بار دیگر شرق مدیترانه

ترجمه موسی اسوار

عبدالرحمان مُنیف



این کتاب ترجمه‌ای است از:

الآن... هنا أو شرق المتوسط مرة أخرى

عبدالرحمن منيف

بيروت، المؤسسة العربية للدراسات والنشر، ١٩٩٣.

اکنون.... اینجا یا بار دیگر شرق مدیترانه

عبدالرحمان مُنِیف

ترجمهٔ موسی اسوار

طراح جلد: حبیب ایلون

ناظر چاپ: حمیدرضا دمیرچی

چاپ اول: ۱۴۰۴

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ: رسام

همهٔ حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



## اکنون... اینجا

وقتی از مطالعهٔ رمان تازهٔ عبدالرحمان منیف فارغ شدم، احساس کردم دهانم خشک شده است، و حس بهت‌آورِ ننگ سرتاپایم را فراگرفت. ما که با این وحشتی که اینجا... و اکنون در کمین ماست همخانه‌ایم، چگونه زندگی روزمرهٔ خود را می‌گذرانیم؟ کدام موم گوشِ نافهمی نمی‌گذارد فغان و ناله را بشنویم، تا به خواب خود هر شب ادامه دهیم؟ این چه حافظهٔ سوراخی است که اجازه می‌دهد هزاران آدمی را که اینجا... و اکنون در زندان‌ها می‌پوسند، از یاد ببریم! این ننگی است که از همدستی کم ندارد. از وحشت ما و غفلت ما و سکوت ما جلاد تازیانه‌هایش را می‌ریسد. و از وحشت ما و غفلت ما و سکوت ما زندان‌ها از ما پر و آکنده می‌شود، و زندگی اینجا و اکنون کابوسی از جنون و رعب می‌شود. رمان عبدالرحمان منیف پردهٔ سکوت را می‌درد و رسوایی را فاش می‌سازد. این وطن-زندان‌ها رسوایی‌اند، و این شهروند-زندان‌ها رسوایی‌اند، و این تاریخ خاورمیانه‌ای بازداشتگاهی است که از رسوایی رنگ‌وبوی باتلاق می‌گیرد. و اگرچه این رمان این رسوایی را در اقالیم متنوع و مراتب متعددش دنبال می‌کند، درصدد است و از روی قصد در حدّ سخنی ناتمام باشد، سخنی که تا آن‌وقت تمام نمی‌شود مگر اینکه خواننده خود بر آن موضعی یا اقدامی بیفزاید. و با عریان‌سازی از یک سو و برانگیختن از سوی دیگر، نیز با مینیاتورکاری هنرورانه و آگاهی تاریخی، عبدالرحمان منیف ساختار رمان-گواهی‌ای بنا می‌کند که از آن بی‌نیاز نخواهیم بود اگر بخواهیم تا اکنون... و اینجا بدانیم، و نیز تا اینجا... و اکنون تغییر ایجاد کنیم.

سعدالله وّئوس

نویسندهٔ برجستهٔ سوری



## پیشگفتار

از عبدالرحمان مُنیف، زندگی و آثار و جایگاه و اعتبار او در مقام نویسنده‌ای بزرگ و نامی در جهان عرب، پیش‌تر، در صدر ترجمه‌ای از نخستین رمان او به همین قلم<sup>۱</sup>، به تفصیل سخن رفته است. این مختصر دربارهٔ رمان حاضر است. اکنون... اینجا، یا بار دیگر شرق مدیترانه نهمین رمان در کارنامهٔ این نویسنده است. رمان‌های او هریک به جنبه و جلوه‌ای از حیات سیاسی و اجتماعی ملت‌های منطقه اختصاص دارد و، از این حیث، او سهم پیشگامانهٔ برجسته‌ای در تکوین رمان سیاسی در جهان عرب داشته و رمان‌های او جزو آثاری قلمداد شده که به نسل رمان‌نویسانِ پس از نجیب محفوظ هویت و تشخص بخشیده است.

این رمان که به سال ۱۹۹۱ تحریر شده است به ادبیات زندان و مبارزات سیاسی تعلّق دارد و، بی ذکر نام کشوری خاص، به اوضاع بازداشتگاه‌ها در خاورمیانه می‌پردازد و، به طور اخصّ، وصفِ حال و روزِ مبارزان و زندانیان سیاسی در کشورهای استبدادزدهٔ شرق مدیترانه است و به خوبی مظاهر نظام سلطه و چهره و ماهیت خودکامگان و دژخیمان را و شیوه و شگردهای سرکوب و شکنجه و انواع قساوت‌ها و جنایت‌هایی را که بر زندانیان می‌رود، بازنمایی می‌کند.

---

۱. درخت‌ها و قتل مرزوق، هرمس، ۱۴۰۱.

تجربه سیاسی نویسنده پیش از تحوّل و اشتهار به عنوان ادیب و متفکر در ساخت شخصیت او اثرگذار بوده و به او در رصد جلوه‌های مرگ و زندگی در سیاهچال‌های زندان‌ها و بازداشتگاه‌های سیاسی و مقابله با استبداد قدرت حاکم و تأکید بر آزادی اندیشه و مفاهیم مردم‌سالاری کمک کرده است.

عبدالرحمان منیف که قبلاً در سال ۱۹۷۵ رمانی نسبتاً کم‌حجم در حوزه ادبیات زندان به نام شرق مدیترانه نوشته بود، درباره انگیزه خود در تحریر رمان حاضر گفته است: «از آن رو دست به قلم بردم و رمان حاضر را درباره زندان نوشتم که، به اعتقاد من، حجم سرکوبی را که هم‌اکنون صورت می‌گیرد نمی‌توان با گذشته مقایسه کرد؛ سرکوب به طرزی باورنکردنی وسعت پیدا کرده است، چندان که دیگر به شمار زندان‌ها و زندانیان محدود نیست و هر آدمی به‌خودی‌خود زندانی شده یا بالقوه زندانی است، بگذریم از اینکه شیوه‌های مادی و روانی سرکوب و نیز مناسبات افراد با همدیگر و با قدرت حاکم متحوّل شده است و به‌ناچار بایست با خوانشی عمیق با این معضل برخورد می‌شد. و وقتی این کار را کردم، در لحظه‌ای خاص متوجه شدم قربانی و ذرخیم دو روی یک سکه‌اند، یعنی اینکه هر دو قربانی نظام مسلط‌اند.»<sup>۱</sup>

او با استفاده از صحنه‌ها و لحظات رقت‌باری از زندگی زندانیان و پردازش خلاقانه آن‌ها در زبان و موضوع و شخصیت‌های رمان و درآمیختن واقعیت با تخیل در ساختاری هنرمندانه و نو و پر از تصویر و بس فشرده و چندلایه، دنیای زندان و عوالم زندانیان را به‌خوبی ترسیم کرده است. عبدالرحمان منیف از غایت و رسالت و مهم‌ترین کارکرد رمان این‌گونه یاد می‌کند: «مراد از رمان وقت‌گذرانی و سرازیر شدن دو قطره اشک

۱. سهیل الزهاوی، «قراءة فی رواية الآن... هنا، أو شرق المتوسط مرة أخرى»، منبر دیوان العرب،



نیست تا وجدانت آسوده شود، بلکه بایست وقتی که رمان به انتها می‌رسد تو شروع کنی... رمان‌های مهم آن‌گاه که به آخر می‌رسند تازه اثر آن‌ها شروع می‌شود.<sup>۱</sup>

تلّقی او از رمان ناظر به دو جنبهٔ معرفتی و زیبایی‌شناختی است: «رمان، چنان که من می‌فهمم و می‌نویسم، وسیله‌ای زیبا برای شناخت و التذاذ است. ما را به هرچه در اطراف ماست آگاه‌تر و حسّاس‌تر می‌سازد، و چه بسا در سیاق متن چیزهایی را به ما بگوید که شایسته است بدانیم و آن‌ها را به یاد بیاوریم.»<sup>۲</sup>

نویسنده گاه به ضرورت پشت شخصیت‌هایش پنهان می‌شود: «رابطهٔ رمان با رمان‌نویس به غایت پیچیده است، به این معنی که نویسنده شماری نامحدود شخصیت خلق می‌کند اما به نسبت‌های متفاوتی دیدگاه‌ها و باورهای خود را بار آن‌ها می‌کند. این دیدگاه‌ها و باورها الزاماً از زبان قهرمان رمان بیان نمی‌شود. چه بسا بر زبان آدم‌های مختلط یا شخصیت‌های فرعی جاری شود یا به صورتی نمادین و سریع القا شود.»<sup>۳</sup>

ماجرای این رمان در شرق مدیترانه و در دو کشوری فرضی با نام‌هایی مبهم (موران و عمّوریّه) اتفاق می‌افتد، اما با ترسیم شخصیت‌های اصلی در متن رمان، خاصه در گفت‌وگوهای آن‌ها با هم و با شخصیت‌های فرعی، نیز با اشارات گویایی به فضا و جغرافیای حوادث، ابعاد زمانی و مکانی رویدادها و هویت و گرایش‌های سیاسی قهرمانان رمان به‌خوبی روشن و ملموس می‌شود و خوانندهٔ تیزبین می‌تواند هر دو کشور را حدس بزند. طبعاً این دو کشور قابلیت تعمیم بر دیگر نقاط این پهنه از خاورمیانه را

۱. ماجد السامرائی و جهاد فضل، «مقابله مع عبدالرحمن منیف»، مجله الفکر العربی المعاصر، العدد ۷۶، ۱۹۸۰، ص ۱۲۷.

۲. عبدالرحمن منیف، الکاتب و المنفی، بیروت، المؤسسة العربیة للدراسات والنشر، ۲۰۰۷، ص ۴۳.

۳. همان، ص ۱۹۲.

به تمامی دارند. طرفه آنکه حتی برخی در شمال افریقا و مشخصاً در مراکش خود و دیار خود را مصداق و موضوع شخصیت‌ها و ماجراهای این رمان دانسته‌اند!

باری عبدالرحمان منیف در این رمان کوشیده است با نگاه نافذ و بینش عمیق خود تصویری هرچه واقعی‌تر از جنبه‌ای مهم از حیات سیاسی معاصر در خاورمیانه به دست دهد تا در نهایت رمان او به مثابه سندی تاریخی عمل کند، چراکه این رمان در بخش‌های مهم خود به اظهارات و یادداشت‌ها و تجارب زیسته کسانی مستند است که مبارزه سیاسی و تبعات و مصائب و رنج‌ها و مرارت‌های آن را به جان خریده‌اند.

ترجمه این رمان از روی چاپ چهارم آن<sup>۱</sup> صورت گرفته است.

م. اسوار

بهمن ۱۴۰۳

---

۱. عبدالرحمن منیف، الآن... هنا أو شرق المتوسط مرة أخرى، الطبعة الرابعة، بیروت، المؤسسة العربية للدراسات و النشر، ۱۹۹۳.

• در کتاب حیاة الحیوان الکبریٰ اثر استاد علامه و قُدْوَةُ فَهَامِهِ شیخ کمال‌الدین دمیری، در باب گرگ، آمده است: «و ابنِ عَدِیِّ به نقل از عمرو بن حنیف به نقل از ابنِ عَبَّاس، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا، روایت کند که پیامبر (ص) فرمود: به بهشت‌م بردند، آنجا گرگی دیدم، گفتم: گرگ در بهشت؟ گرگ گفت: پسرِ پاسبانی را خورده‌ام. پس ابنِ عَبَّاس بگفت: این برای خوردنِ پسرِ پاسبان بوده است، اگر خودِ پاسبان را می‌خورد به مرتبۀ عَلَیِّینَش برمی‌کشیدند.»

#### حیاة الحیوان

• از سفیان ثوری روایت است: «چون ببینید پاسبانی خفته و از نماز غافل است، بیدارش نکنید، زیرا برمی‌خیزد و به آزار خلق می‌پردازد.»

#### طبقاتِ شعرانی

• بهترین کار آدمی این است که دامنه‌دارترین تجربهٔ ممکن را به آگاهی تبدیل کند.

قهرمانِ رمانِ امید مالرو



دهلیز



همین که به نظر رسید مرگم نزدیک است... آزادم کردند!  
خوش نداشتند پیشِ آن‌ها بمیرم هرچند مرتب تأکید می‌کردند،  
به‌خصوص در روزهای اولِ بازداشت، که از اینجا جز به مقصد گور بیرون  
نخواهم رفت! احتمال مرگ من از گزارش‌های پزشکان و از خودداری  
عنادگونه و خونسردانه من از خوردن دوا و دارو، برای آن‌ها مسلّم شده  
بود. پس از فراخوان اعتصابِ غذای عمومی و درز کردن اطلاعاتی دایر بر  
اعلام اعتصاب در صورت بی‌توجهی مقامات و منتقل نکردن بیماران برای  
معالجه، من و دو تن دیگر را آزاد کردند.

و به این ترتیب، آزاد شدم!

هفتهٔ اول را در خانه سپری کردم و در طی آن چند دکتر به عیادت آمدند  
و از من معایناتی شد، و نیز پرس‌وجو و ریزنی شد دربارهٔ امکان معالجه‌ام  
در عَمُوریه یا بردنم به خارج، همین‌طور دربارهٔ توان و تحمّل برای سفر، و  
بعد نتایج مورد انتظار پس از آن وضع به‌هم‌ریخته که پیدا کرده بودم. آن هفته  
را که یک‌دم سکون به خود ندید جز به صورت طنینی خفه به یاد نمی‌آورم،  
طنینی شبیه سقوط اجسامی سنگین بر زمینی سست که متعاقب آن سکوتی  
پوک و خفه، درست مثل حالت غرق، حاکم شود. و اما چهره‌های نزدیکان  
و دوستانی را که پشت سر هم نمودار می‌شد جز به هیئت خیال‌هایی درهم  
و شبیه هم به یاد نمی‌آورم.

در پایان آن هفته، و پس از ترتیباتی چند از جمله سپردن تعهد بازگشت به  
محض پایان یافتن معالجه، به پراگ سفر کردم یا به عبارت بهتر رانده شدم.

واپسین ساعات، پیش از عزیمت، پرمشغله بود، زیرا علاوه بر حالت ناگهانی بیداری که انگار چیزی در درونم برانگیخته و هشیار شده بود، درست شبیه آنچه در جلسات بازجویی پس از هر بزم شکنجه در من به وجود می آمد، از نگاه بدرقه کنندگان در منزل و سپس در فرودگاه و نیز از سیل عبارات دلگرم کننده که پر از مبالغه بود، مطمئن شدم که دیگر بار نه عَمَّورِیه را خواهم دید نه هیچ یک از کسانی را که اکنون دوروبرم را شلوغ کرده اند. سعی می کردم لبخند بزنم، و نمی دانم چقدر موفق شدم. در اطرافم به چهره ها و اماکن به دقت نگاه می کردم به این امید که در حافظه ام بنشینند و تا واپسین دم همراهم باشد. و در آن حال که در رختخواب صاف می نشستم یا پس از آن در فرودگاه که سعی می کردم تعادل را در صندلی چرخدار حفظ کنم — پیش از آن نتوانسته بودم راه بروم و راضی نشده بودم بعضی از خوشاوندان که سخت متأثر و مغموم بودند من را کول کنند — سینه ام را تا آخرین حد از هوا و روایح اشیا و بدن ها پر می کردم، چون مطمئن بودم این آخرین فرصت و آخرین باری است که می توانم وجود بازمانده دوستان و خانواده و وطن را ببینم و بشنوم و ببویم.

در آخرین لحظات، با وجود تنش و شدت گرفتن ضریان قلب، تلاش فوق العاده ای به خرج دادم که قوی و مسلط باشم؛ در برابر نگاه های پرسشگر شکسته یا جست و جوگر تا آنجا که می توانستم دلیری می کردم و لبخند می زدم. دست هایی را که برای مصافحه دراز می شد محکم می فشردم، اما، در لحظه ای که نمی دانم کج و چگونه سر رسید، یأس بر من غلبه کرد و وامانده شدم و نتوانستم جلو اشک ها را بگیرم؛ گریه کردم و برخی از بدرقه کنندگان هم اشک ریختند. ولی دیگران ترجیح دادند قدری دور شوند؛ فاصله گرفتند و غرق سکوت و اندوه شدند. اما همین که وقت جدایی فرارسید و صندلی چرخدار را به مسیر ویژه معلولین هل دادند، کم مانده بود فریاد کنم و بازایستم و بخوام برگردم و همین جا بمیرم. تا مرز زوال از هم گسیخته



بودم، چندان غمگین بودم که امور به چشمم یکسان شده بود: اینکه اینجا یا هر جای دیگر بمیرم، اینکه بمانم یا دیار را ترک کنم. این بود که تسلیم شدم و گذاشتم صندلی چرخدار را به سرعت به طرف هواپیما برانند!

نگاه‌های خانم‌های مهماندار و رفتارشان سرشار از مهربانی و میل کمک بود. با این همه، با تمام وجود یقین پیدا کردم که پرواز را تا آخر ادامه نخواهم داد و پیش از رسیدن به پراگ خواهم مرد. بله، این اتفاق خواهد افتاد و مرگم موجب بروز وضعی آشفته و مایه شومی خواهد بود و حتماً سرنشینان هواپیما و کادر پرواز پریشان‌خاطر خواهند شد. از این امر وقتی مطمئن‌تر شدم که با مسافرانی که سریع و یک‌ریز وارد می‌شدند نگاه‌هایی ردوبدل کردم. همین که می‌دیدند پیچیده در پتو به چند بالش تکیه داده‌ام، دستپاچه می‌شدند و سریع نگاهشان را برمی‌گرفتند و به دوردست چشم می‌دوختند. کسانی دیگر هم بودند که وقتی خوب به من نگاه می‌کردند قدم‌هایشان به طرف داخل هواپیما تند و مضطرب می‌شد. چه بسا برخی از مسافران را به جا آورده بودم، اما هیچ‌یک از آنان مرا به جا نیاورد، یا این‌طور وانمود کردند! گذر زمان است دیگر. اگر غیبت را هم به آن اضافه کنیم آنگاه نباید از دیگران توقع داشته باشیم چیزی را به یاد بیاورند که سعی کرده بودند فراموش کنند! من که اولین نفری بودم که وارد هواپیما شدم، آخرین کسی بودم که از آن پیاده‌ام کردند. مسافران که برای ترک هواپیما تند و با سروصدا همدیگر را هل می‌دادند، به سمتی نگاه می‌کردند که من بودم؛ می‌خواستند مطمئن شوند که من هنوز زنده‌ام. این کار آن‌ها از سر کنجکاوی و ترحم هم بود. و وقتی مطمئن و با حرکت من متقاعد می‌شدند — من در آن حال به پنجره نگاه می‌کردم تا نگاه‌های ما به هم نیفتد و معذب نشوند — لابد احساس سرخوردگی می‌کردند، چون دیگر نمی‌توانستند کسانی را که به پیشوازشان آمده بودند شگفت‌زده و تعریف‌کنند چطور یکی از سرنشینان در هواپیما جان داد! با این همه، خیلی‌ها از اشاره به آن بیمار — مرده بی‌نصیب نمی‌شدند.

چه بسا بعضی از آن‌ها هم با تمسخر اضافه می‌کردند: «این عرب‌ها سراغ پزشک و درمان نمی‌روند مگر وقتی که مرگ در خانه آن‌ها را می‌زند... نه فقط این، فکر می‌کنند ما می‌توانیم مرده را زنده کنیم... چقدر احمق‌اند!» در پراگ، از مرگم جلوگیری نکردند، فقط پیشروی آن را متوقف کردند. بی‌نهایت تلاش کردند و با پشتکار و کوشش بسیار و همچنین با کارهایی که در عالم خیال می‌توان تصور کرد، پس از مدتی انتظار به این نتیجه رسیدند که بدن از هم گسسته من را ترمیم کنند به‌ویژه پس از آنکه مطلع شدند چطور به این روز افتادم! بعضی از پزشکان هم مرتب از آینده صحبت می‌کردند!

ماه‌هایی متمادی را در بیمارستان کارلوو سپری کردم. در این مدت، چندین عمل جراحی روی من صورت گرفت. بعد حالم کم‌کم بهتر شد و متعاقباً بهبود پیدا کردم اما در وضع و ترتیبی تازه: «دیگر جوان سابق نیستی، رفته‌رفته بهبود پیدا می‌کنی اما باید حالت بیماری را قبول کنی و با آن کنار بیایی.»

به این ترتیب، وارد مرحله‌ای تازه شدم که شبیه میانسالی بود همراه با برخی بیماری‌ها که شدت و حدت می‌گرفت و گاه فروکش می‌کرد. کم‌کم آماده پذیرش زندگی تازه با این اوصاف و مشخصات می‌شدم. خود را مهیای تحمل آن، تقبل آن و نیز فراموش کردن گذشته می‌کردم. اما اتفاقی افتاد که مسیر را از نو عوض کرد. این تغییر مسیر نتیجه مستقیم بیماری نبود و از میل و رغبت هم نشئت نمی‌گرفت. بنابه علتی بود که به ذهنم خطور نمی‌کرد! در پراگ، آنجا که مرگ متوقف شد، یا به تعویق افتاد، مرگ دیگرم شروع شد!

در بیمارستان، آشنایی‌ای دست داد. نباید زود قضاوت کنید و در حدس و گمان‌ها به راه دوری بروید و مثلاً فرض کنید دلبسته زنی شدم و او بود که موجب مرگ یا کشتن من شد چون بعد از آنکه دلباخته‌اش شدم من را ترک کرد! چه بسا چنین احتمالی را، که آرزوی من هم بود، به ذهن خود راه دهید و شاید در خیالات درازدامن خود آن زن را تصور کنید. ممکن است

فرض کنید پزشک یا پرستار بوده است چنان که به طور معمول در فیلم‌ها و رمان‌ها پیش می‌آید! چه بسا هم بیماری در دوره نقاهت بوده باشد و در حال قدم زدن در فضای سبز بیمارستان نگاهمان به هم افتاده باشد و پس از نگاه تبسمی کردیم و سپس با هم گپ زدیم و بعد به هم دل باختیم و بیمارانی از نوعی دیگر شدیم! شاید هم عیادت‌کننده زنی بیمار بوده باشد و، بنابه علتی، گرفتار آن درد شدیم که دامنگیر همه بنی بشر می‌شود: عشق. به این ترتیب، به علت خاصی وارد بیمارستان شدم و به علت دیگری خارج نشدم!

نه، چیزی از این قبیل اتفاق نیفتاد، هرچند دیرزمانی، و چه بسیار، آرزوی من بود، اما برایم پیش نیامد.

چیزی که زندگی‌ام را دگرگون کرد و من را تا آستانه مرگ برد این بود که با طالع العَرِیفی آشنا شدم!

طالع العَرِیفی هم مثل من بیمار بود و، برای درمان، از موران آمده بود. و همان‌طور که دو نفر بر روی عرشه کشتی یا در زندان با هم آشنا می‌شوند، با یکدیگر آشنا شدیم.

قضایا اتفاقی رخ داد همان‌طور که در زندگی در بیرون بیمارستان و بیرون از زندان رخ می‌دهد، چون چند روزی از اقامتم در بیمارستان نگذشته بود که به دیدنم آمد.

بین عصر و غروب، در آن ساعتِ غمفزا که اغلب در حوالی آن رابطه‌ای شروع می‌شود یا به آخر می‌رسد، به من سر زد. لباس بیماران را به تن داشت و روی لباس‌ها رب‌دوشامبری به رنگ شرابی سیر پوشیده بود. شاید آن رب‌دوشامبر را از کسی تنومندتر از خود گرفته بود یا چه بسا بدون واری در لحظه آخر خریده بود چون بزرگ و گل‌وگشاد بود و یک نفر دیگر هم در آن جا می‌گرفت!

طالع به طرز نظری نحیف بود چندان که قه‌بلند می‌نمود هرچند شانه‌پهن یا نسبتاً کوتاه‌الا بود. سبزه‌رو بود و سبزه‌رویی او با توجه به

سفیدی و یکدستی دندان‌ها — به جز دندان میانی — نمود بیشتری داشت. چشمانش درشت و غمزده بود خاصه وقتی که سکوت یا تأمل می‌کرد. آنچه بر غم چشمانش می‌افزود هاله‌های دور چشم بود، انگار جای کبودی‌های شدید یا سرمه‌ای قدیم بود!

بی‌آنکه دستپاچه باشد، با کلماتی مختصر، خودش را معرفی کرد؛ گفت در بیمارستان بستری است و زبان چکی را می‌داند و اگر به کمکش نیاز داشته باشم چه‌بسا به حالم مفید باشد. پیش از آنکه به پیشنهادش جواب بدهم، درحالی که تخت را دور می‌زد، ادامه داد:

— چند کتاب و مجله هم دارم و می‌توانم آن‌ها را در اختیار بگذارم. لبخند زدم و سر تکان دادم. از بس در چند روز قبل معاینه شده بودم، خسته بودم. به علاوه، از اینکه ناجی، دوستی که در این سفر همراهی‌ام کرده بود، مدت مدید بیشتری کنارم مانده بود، معذب بودم. برای همین، تصمیم داشتم با تکیه بر زبان فرانسه خود یا به کمک یکی از عرب‌های مقیم، در اولین فرصت ممکن، خود به تنهایی با شرایط موجود روبه‌رو بشوم. از این رو، و با وجود احتیاط غریزی که از زندان به دست آمده بود، پیشنهادی را که اکنون به من می‌شد سخاوتمندانه و دور از انتظار تلقی کردم، و همین موجب شد واکنش من در حد همان سخاوت باشد و از آن دیدار اظهار خشنودی کردم و رفتاری از من سر زد که حاکی از مودتی مبالغه‌آمیز بود. طالع سرخوش شد، گویی انتظار نداشت. هیجان‌زده گفت:

— به خودم گفتم: هرچه باشد ما از یک رگ‌وریشه‌ایم، خونِ خون را می‌کشد!

و کمی بعد، و انگار با خودش حرف می‌زد:

— غریب را غریب خویش و نسیب<sup>۱</sup> است، تو می‌دانی که گاه نسیب دور از عموزاده هم بهتر است!

۱. آن که نسبت دارد، خویشاوند؛ برگرفته از بیت‌ی از شاعر عراقی جمیل صدقی الزّهاوی. — م.